



### حکایت ۱۶

#### نطفه یک قهرمان بانوست

این شعر بلند (نطفه یک قهرمان بانوست) را با مقدمه اش به خط زیبای اخوان در میان اوراق و مقالات قبل از انقلاب یافتیم. همانطور که در مقدمه اشاره شده است هنگامی که روانشاد اخوان این شعر را به من داده بودند هنوز در جایی چاپ نشده بود و باید در روزنامه کیهان چاپ می شد علت چاپ نشدنش را بخاطر ندارم ولی اینک آنرا به خوانندگان عزیز ماهنامه پژواک تقدیم می دارم.

این یک فصل از منظومه بلند یاسه (منتشر نشده) با نام «رنگی من گوید: اما باز بر زبانت...» که در آن من چند حکایت از دیده در سینه و اندیشه های زانویم را در روزی از اوزان نیا که در نظم آورده ام. صفا می دانست که را چینی که در کرد گوید در مدان در بند می رسد بعد کس می آید بر تو من می دهده و... در آن هم خط می آید از کسان آن «حکایت» که زن جوانی برادر است دارد... امید»

« باز در آنجا چه غوغائی ست؟ باز - پرسیدم - چه بلوائی ست؟»  
گرچه بیرون است از این پرچین و «بند» اما نیست چندان دور.  
آنچه آنجا بگذرد، اغلب می توان دید و شنید، الا آن که خواهند از کسان مستور.  
باز می پرسیم، چه غوغائی ست؟ در کنار آن اطاق سرخ، آن فرجام «منصوری» باز هم گویا شبنوی، جمعی، تماشائی ست.  
آنچه می آید به گوش از آن نه چندان دور شبنوی از ما دری کامل زن ست، انگار، باغ و بستان سوخته ی کاشانه برپادی ست.  
آنچه می آید به چشم، اما سر و قلدی، شاخ شمشادی ست.  
اینک از آنجا پیش می آید که گوید چیست آن دومی سر پاسبان ترک ما، با چشم نمناکش. پس ببین آنجا چها رفته ست که دل یک تکه سنگ سخت هم سوزد، او شکسته بسته می گوید سخن، با لحن غمناکش:

«پیرزن، یک ماه پیش از این به ملاقات پسر آمد دید او را... و نصیحت ها... ولی بیفایده سوی «وطن» برگشت.  
- سوی ده یا ایل از اطراف کرمانشاه - پیرزن برگشت تا که تمهیدی کند، فکری کند، شاید که جوانش را از «خیر شیطان» فرود آرد، رفت تا بیاید با عروس خود که از آن زندانی یکدنده طفلی در شکم دارد. در همین مدت «فضایا» طور دیگر شد. پیرزن، بدبخت، این نوبت با عروس بار دار خود به دیدار پسر آمد. حیف، اما حیف!  
چند روزی از «فضایا» دیرتر آمد... با توام من، آی دختر جان! شیر دختر، ای شکوفه ی میوه دار ایل! تیهوی شاهین شکار گرد! که به تازی از کمند گیسویت گیری صد چنان سهراب بل را، آن که نتوانست نازنین گرد آفرید گرد.  
گرچه دانم گریه نسکین می دهد دردت، لیک، دختر جان! نبینم رو بگردانی به گرییدن، هی بگردم قد و بالا، سر و بستانت! من نمی خواهم ببیند دشمن بیرحم نامردم قطره ای هم اشک وحشت پای چشمانت. آن دو آهوئی که می دانم که دو ببر خشمگین دارند، در زنجیر مزگانگت. هی بگردم دخترم را، دختر باغیرتم. هم میهن کردم من یقین دارم که می بینی کاین زمان آبشخور ما از چه رود بی سرو پائی ست! و کشان ما را بسوی خویش چه لجن در ذات دریائی ست؟

### ترا من چشم در راهم ...

نیمایا یوشیح  
ترا من چشم در راهم شباهنگام که می گیرند در شاخ «تلاجن» \* سایه ها رنگ سباهی وزان دلخستگان راست اندوهی فراهم، ترا من چشم در راهم. شباهنگام. در آن دم که بر جا دره ها چون مرده ماران خفتگانند، در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام، گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی کاهم، ترا من چشم در راهم. \* درختی است جنگلی.

### شکسته

ابوتراب جلی  
مرا بسینه ز تنگی، نفس شکسته شود خدا کند که در این قفس شکسته شود دلم که جام شراب محبت تو بود روا مدار بدست هوس شکسته شود بچشم بی بصران رخصت نظاره خویش مده که رونق گلشن زخس شکسته شود درین محیط که هر ظلم را مکافاتیت رضا مشو که دل هیچ کس شکسته شود مرا بکوی تو نگذاشت پا نهم یکشب خدا کند که دو پای عسس شکسته شود «جلی» چوپار بمحمل نشست، در پی او چنان بنال که بانک جرس شکسته شود

### شبیخون

خلیل سامانی «موج»  
بکوی در بدران گر شبی دری بزمن بر آن سرم که به سر گشتگان سری بزمن بمحفلی که نشینند و خون دل نوشند به آن امید نشینم که ساغری بزمن دل شکسته ام از شور اگر نشاط نیافت به پرده دگر آهنگ دیگری بزمن رسید دست شرافت بروی شانه من که پشت پا بتمنای دختری بزمن بام خانه من خفته جغد خون اشام چرا خدنگ بیال کبوتری بزمن بمن چه میرسد آخر بجز سیه روئی از اینکه شعله باوراق دفتری بزمن نفس بیغض گلویم رسید و پائین رفت دمی رسیده که بر سینه خنجری بزمن شبست و صف زده گردم هزار لشگر غم طلوع صبح، شبیخون بلشگری بزمن قفس شکسته ام و هست در کمین صیاد فضای بی خطری نیست تا پری بزمن کجاست موج که سیلی زند بکشتی دهر که بوسه بر لب ساحل ز لنگری بزمن

خوب می دانم، که دانی خوب که چه بد دهری و دنیائی ست؟ با شبی چونین در کمین ما چه بد روزی و فردائی ست. تو زنی مردانه ای، سالاری و از مرد هم پیشی. جامه جنست زن ست، اما درد و غیرت در تو دارد ریشه ای دیرین کم مبین خود را، که از بسیار هم بیشی. گوهر غیرت گرمی دار، ای غمگین، مرد، یا سالار زن، باید بدانی این، کاندیرین روزان صدره تیره تر از شب، اهل غیرت روزیش درد است. خواه در هر جامه، وزهر جنس درد قوت غالب مرد است. بازمانده زان جوانمرد، آنچه دادندت عزیزش دار. گرچه کتف آرا و سر پیچ و کمر بندی، لیک میراث از دلیری بی همآوردست. آن که در دنیای نامرد حقیقت های امروزین مرد و مردی راستین باشد. رستم افسانه اش زالی به ناوردست. گر پسر زادی، کمر بند پدر بسیار و وادارش همچو مردانه و بیباک بر بندد. و در دگر زادی، بگو او نیز گر به سر خواهد که پیچاک پدر بندد، ماده شیر ی با خطر، بی خوف باشد، تا که آن میراث بر سر و گردن چوپال شیر نر بندد. دخترم! ای دختر کرد، ای گرانیامه یادگار آن شهید، آن پهلوان باتوست. قصر شیرین جوانی، ای بهین تندیس جاندار زیبائی بیستون غیرت کرمانشاهان باتوست. قدر بشناس و گرمی دار، دختر جان نطفه یک قهرمان با توست! نطفه یک قهرمان با توست! مهدی اخوان ثالث م. امید

### اتفاق

احمد شاملو  
مردی ز باد حادثه بنشست مردی جو برق حادثه برخاست. آن، ننگ را کزید و سپر ساخت وین، نام را، بدون سپر خواست. \*\*\*  
ابری رسید بیجان بیجان چون خنگ یالش آتش، بردشت. برقی جهید و موکب باران از دشت تشنه، تازان بگذشت. \*\*\*  
آن پوک تپه، نالان نالان لرزید و پاگشاد و فرو ریخت و آن شوخ بوته، پر تپش از شوق پیچید و با بهار در امیخت. \*\*\*  
پرچین یاوه مانده شکوفید و آن طبل پر غریو فرو گاست. مردی ز باد حادثه بنشست مردی جو برق حادثه برخاست.

### دشت بلا

از این دشت بلا روزی غباری میشود پیدا غباری چون شود پیدا سواری میشود پیدا در این وادی شقایق ها به خون خویش غلطیدند خروش انتقام داغداری میشود پیدا ز قتل عام بستان دامن جلاد خونین است به خونخواهی گل ها گلعداری میشود پیدا تمام خاک ایرانشهر از بیداد می سوزد ز خیل عاشقانش سربداری میشود پیدا مبند امید برزاهد به سودای پشیمانی کی از این بی وطن ها شرمساری میشود پیدا من از آتش گرفتن های قلب خویش دانستم کزین اشفتگیها شهسواری میشود پیدا مسعود سپند

### شمع سحرگاه

نواب صفا  
خواهم ز خدایم که به دلخواه بمیرم یعنی که ترا بینم و آنگاه بمیرم آن شبنم پاکم که به گلزار طبیعت ناگه به وجود آمده، ناگاه بمیرم ای عشق ز جان من دلخسته چه خواهی؟ بگذار که با این غم جانکاه بمیرم آن به که در این وادی پر پیچ و خم عمر گمراه به سر برده و گمراه بمیرم شمع من و روی تو امید سحر من میسند که نادیده سحر گاه بمیرم می گفت «صفا» زنده جاوید منم من روزی که به دلخواه تو ای ماه بمیرم

### بانو بهار تازه تاریخ

پناهی سمنانی  
در واپسین صبح زمستانی، با آسمانی یادگاران که شیرین اند و غمگین اند، در یادم با طرح سیمایت - بیاض روشن ایثار - بانوی لبخندت، رها در تابش سیمیا بگون مهربانی ها، آن چشمها! آن چشمها! و آن چشمه های جاری از آن چشم ها، با اضطرابی گنگ، در آرامشی دلگیر! در انتظار جانفشانی ها. چونان همیشه با منی مادر! با پیکر رنجور رنجیده، تا استخوان در درد پیچیده، با درد جنگیده، - زندانی رنجیری بیداد سنت ها - از غیرت، اما دندان به لب سائیده، لب را وا نکرده، ایمان صافی را، و آن زهد پاک پاک قدسی را با دست تنگ - و با دل تنگ، با هیچ سودای دگر، سودا نکرده، با منی مادر اینک بهار دیگری آمد، دنبال آن دیگر بهارانی که بگذشتند و تو تن رنجور در خاک سیه داری. در خاک چونی - راستی - مادر! برخاک غوغائیست. خاک این زمان تاب و تبی دارد. افسانه گون روز و شبی دارد. بگسستن زنجیرها در ارمانت بود - زنجیرهایی که بدست و پای جانت بود- اینک سرود دلکش بگسستن زنجیرها! بشنو! پروردگان رنج، جان خستگان فقر، فریادها دارند. فریادهای تلخ از بیدادها دارند. خون دل تاریخ، غمنامه خونین میلیون ها ستمکش، از ژرفنای غارهای فیرگون رنج، در تندر فریادشان جاری است. بار دگر، تاریخ میسازند. «فلک را سقف بشکافند و طرحی نو در اندازند» در واپسین شام زمستانی با صبحگاه نو بهار تازه ی تاریخ ۲۹ اسفند ۵۹

### پیکر تراش

پیکر تراش پیرم و با تیشه خیال یک شب ترا ز مرمر شعر آفریده ام تادر نگین چشم تو نقش هوس نهم ناز هزار چشم سیه را کشیده ام بر قامتت که وسوسه شستشو در اوست پا شیده ام شراب کف آلود ماه را تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم دزدیده ام ز چشم حسودان نگاه را تا پیچ و تاب قد ترا دلنشین کنم دست از سر نیاز به هر سو گشوده ام از هر زنی تراش تنی وام کرده ام از هر قدی کرشمه رقصی ربوده ام اما تو چون بتی که به بت ساز بنگرد در پیش پای خویش به خاکم فکنده ای مست از می غروری و دور از غم منی گویی دل از کسی که ترا ساخت کنده ای هشدار ز آنکه در پس این پرده نیاز آن بت تراش بوالهوس چشم بسته ام یکشب که خشم کور تو دیوانه ام کند ببیند سایه ها که ترا هم شکسته ام نادر نادر پور

### شعری برای تو

فروغ فرخ زاد  
این شعر را برای تو میگویم در یک غروب تشنه تابستان در نیمه های این ره شوم آغاز در کهنه گور این غم بی پایان این. آخرین ترانه لالائیست در پای گاهواره خواب تو. باشد که یانگ وحشی این فریاد پیچد در آسمان شباب تو بگذار سایه من سرگردان از سایه تو دور و جدا باشد روزی بهم رسیم که، گر باشد کس بین ما، نه غیر خدا باشد من تکیه داده ام بدری تاریک پیشانی فشرده ز دردم را مسایم از امید بر این در باز انگشتهای نازک و سردم را آن داغ ننگ خورده که میخندید بر طعنه های بیهده، من بودم گفتم: که بانگ هستی خود باشم اما دریغ و درد که «زن» بودم چشمان بیگناه تو چون لغزد بر این کتاب درهم بی آغاز عصیان ریشه دار زمانها را ببینی شکفته در دل هر آواز اینجا، شکوفه های گل مریم ببقدرتر ز خار بیابانند اینجا، نشسته بر سر هر راهی اینجا، فرشته ها همه گریانند اینجا، ستاره ها همه خاموشند دیو دروغ و ننگ و ریا کاری در آسمان تیره، نمی بینم نوری ز صبح روشن بیداری بگذار تا دو باره شود لبریز چشمان من ز دانه شبنمها رفتم ز خود که پرده بر اندازم از چهر پاک حضرت مریم ها! بگسسته ام ز ساحل خوشنامی در سینه ام ترانه طوفان است پروازگاه شعله خشم من دردا فضای تیره زندانست من تکیه داده ام بدری تاریک پیشانی فشرده ز دردم را مسایم از امید بر این در باز انگشتهای نازک و سردم را با این گروه زاهد ظاهر ساز دانم که این جدال نه آسانست شهر من و تو طفلک شیرینم دیربست کاشیانه شیطانست! روزی رسد که چشم تو با حسرت لغزد بر این ترانه درد آلود جوئی مرا درون سخنهایم گوئی بخود: که مادر من او بود!

### گفتم آهن دلی کنم چندی

نهم دل بهیج دلبندی  
سعدی  
بد آهنگی  
دل صلح آفرین را با بدم جنگی کنم چندی بجای هر چه دلتنگی، گران سنگی کنم چندی به آهنگ زمین و آسمان چرخنده گردیدم، برون رفت ارزو دارم، بد آهنگی کنم چندی سیه چشمان در اشکم، سیه بختان ایامند، سزد گر این سباهی ها، به خون رنگی کنم چندی من از آئینه بودن خسته ام: تصویر بنمودن برانم تا بیوشانم رخ و زنگی کنم چندی جوانی را ز کف دادم به عشق ابرومندی چه باشد گر که پیری را به می، ننگی کنم چندی فراخی بود چون دریا مرا در دست و در سینه چو ننگی میرسد، چون دره ها، تنگی کنم چندی سمند چا بک ر (هوا) ربودم پهلوانان را، ز پا افتاده ام، بگذار تا لنگی کنم چندی سیاوش کسرائی مهر ماه ۱۳۶۲